



مناسب سازی کتاب فارسی

دوم دبستان

گروه آسیب دیده شنوایی

معاونت برنامه ریزی آموزشی و توانبخشی

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است و به شکر اندرش فرید نعمت

سخنی با همکاران

راهنمای تصویری پایه دوم ابتدایی با ساختار جدید از نظر برنامه ریزی به دنبال همان اهداف مناسب سازی های سال های قبل می باشد. این راهنما با توجه به نظرات همکاران گرامی از سراسر کشور جهت فراهم نمودن زمینه ای برای افزایش گنجینه لغات همراه با درک و فهم بیشتر دانش آموزان با کمک از تصویرهای طراحی شده می باشد. این امر درخصوص دروسی است که مفاهیم انتزاعی بیشتری داشته و یا از نظر درکی مفاهیم برای دانش آموزان سخت بوده انجام گردیده است

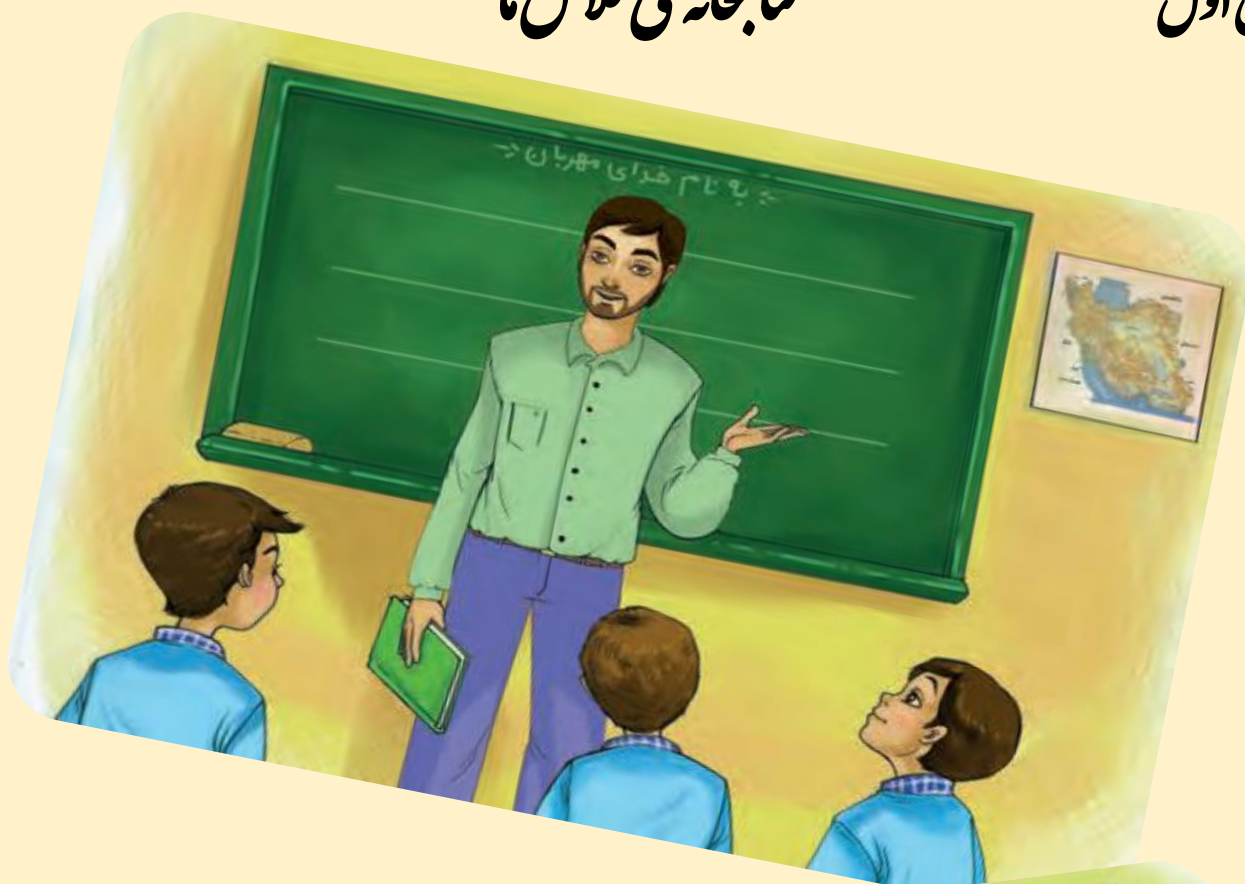
توصیه می شود همکاران گرامی با بکارگیری از روش های پویا و استفاده از این تصاویر طراحی شده و توجه خاص به کتب زبان آموزی و ورود فعالانه دانش آموزان در فرایند یاددهی یادگیری گامی جهت افزایش گنجینه لغات همراه با درک آنان گامی برداشته گردد.

به منظور بالا بردن سطح آموزش در دانش آموزان آسیب دیده شنوایی، منتظر پیشنهادات و انتقادات سازنده ی شما هستیم. شما عزیزان می توانید با مراجعه به آدرس a.csdeo.ir لینک کاربرگ نظرسنجی کتب درسی " سازمان آموزش و پرورش استثنایی کشور پیشنهادات و انتقادات خود را ارسال نمایید.

کارشناسی گروه آسیب دیده شنوایی

کتابخانه‌ی کلاس ما

درس اول





روز زیبای پاییزی بود، باد خنکی می وزید و هوا ملایم بود. صدای پرندگان به گوش می رسید. دانش آموزان، آرام آرام و با نظم، وارد کلاس می شدند.

آموزگار در کلاس ایستاده بود. او با هر دانش آموزی که وارد کلاس می شد، سلام و احوالپرسی می کرد.

آموزگار از هر یک می‌خواست تا یک برگ کاغذ رنگی از داخل پاکت بردارد و در گروه خود قرار بگیرد.
وقتی همه بچه‌ها به صورت گروهی نشستند، آموزگار گفت: «بچه‌های عزیز، از شامی خواهیم فکر کنید و
بگویید چگونه می‌توانیم پاسخ پرسش‌های خود را پیدا کنیم؟».





بچه‌ها در گروه خود، گفت‌وگو کردند و پیشنهاد خود را روی برگه‌هایی نوشتند. نماینده‌ی هر گروه آن را بلند خواند. گروه‌ها به رایانه، کتاب‌ها، مجله‌ها و افراد و انا اشاره کرده بودند.

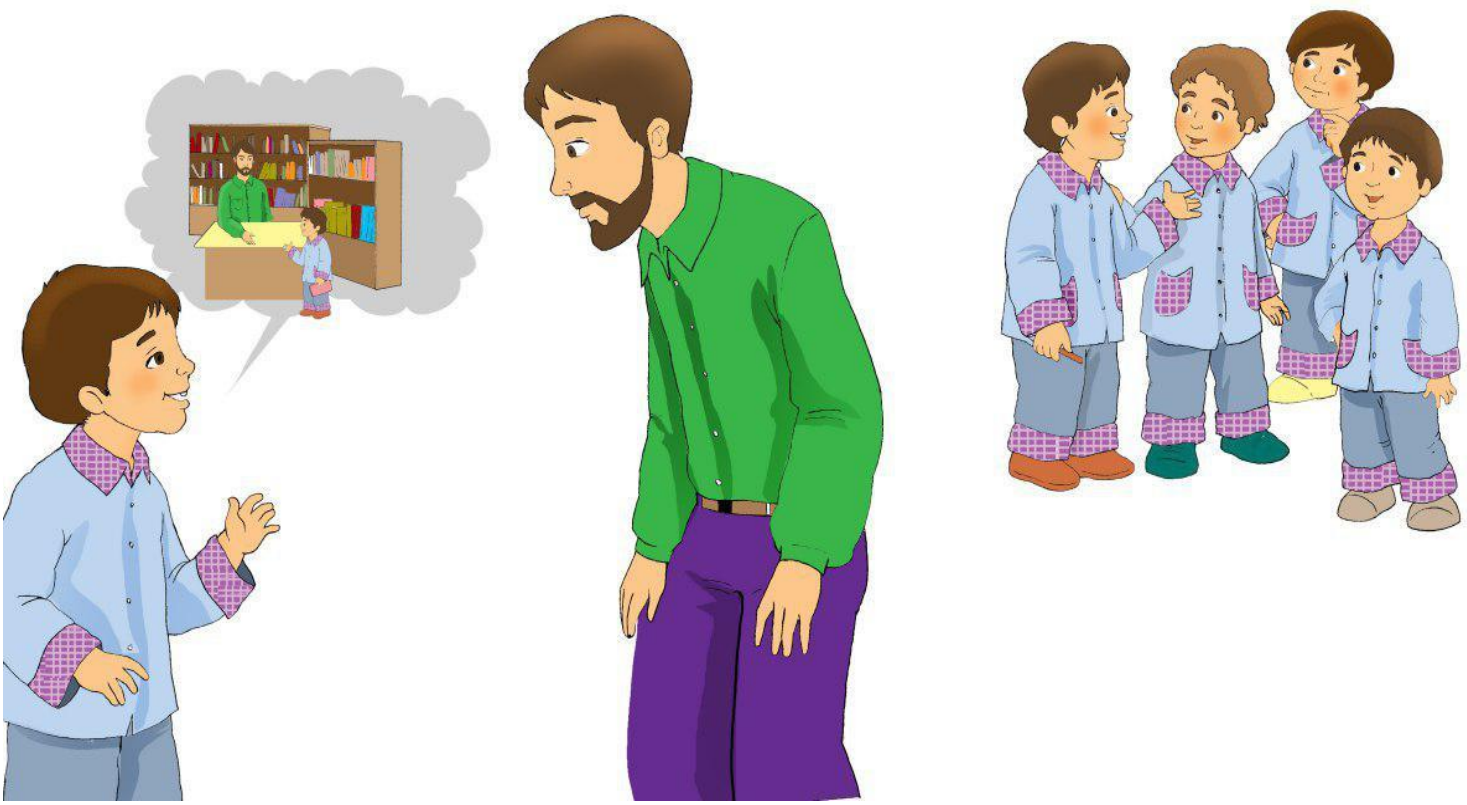
آموزگار از دانش‌آموزان تشکر کرد و گفت: «آیا همه‌ی نوشته‌ها در رایانه، کتاب‌ها، و مجله‌ها برای شما مفید است؟»

نماینده‌ی گروه اول، گفت: «خیر، بهتر است کتاب‌ها و مجله‌های ویژه‌ی خودمان را بخوانیم».

نماینده‌ی گروه دیگر، گفت: «در آخر کتاب فارسی، نام کتاب‌های مناسبی نوشته شده است که ما می‌توانیم آن‌ها را بخوانیم».

آموزگار گفت: «کتاب خوب، مانند دوست خوب است که می‌تواند به ما خیلی کمک کند، حالا چند دقیقه با هم گفت‌وگو کنید و بگویید از چه راه‌هایی می‌توانیم کتاب‌های خوب و مفید را بشناسیم؟».

دانش‌آموزان با هم گفت‌وگو کردند. نماینده‌ی یکی از گروه‌ها گفت: «کتاب خوب را هم مانند دوست، پس از هم فکری و مشورت با بزرگ‌ترها، انتخاب می‌کنیم».





آموزگار گفت: «آفرین بر شما که خوب فکر می‌کنید و به دستی پاسخ می‌دهید. حالا فکر می‌کنید چگونه می‌توانیم یک کتابخانه‌ی کوچک در کلاس داشته باشیم؟»

درس پنجم

چوپان در ستار





روزی بود و روزگاری. مردی بود که کوسفندان زیادی داشت. او آدم درست کاری نبود. اما چوپانی داشت که از کوسفندهای او نگهداری می کرد و مرد درست کار و راست گوینی بود. چوپان هر روز شیر کوسفندان را می دوشید و به خانه می صاحب کوسفند می برد. او هم آب در آن می ریخت و شیر را دو برابر می کرد و به مردم می فروخت. چوپان هر بار او را نصیحت می کرد و می گفت: «این کار درست نیست» اما او به حرف های چوپان گوش نمی داد و به بخندی می زد و می گفت: «تو چوپانی ات را بکن و مزدت را بگیر!».



یک روز که چوپان، کوسفندان را به چرابرد، باران شدیدی شروع به باریدن کرد و سیل بزرگی به راه افتاد. چوپان برای نجات خود، بالای درختی رفت اما سیل همگی کوسفندان را با خود برد. چوپان، نتوانست هیچ کاری بکند. ناچار، پیش صاحب کوسفندان رفت و گفت: «سیل کوسفندهای تو را برد

..»



مرد گفت: «من باور نمی‌کنم، آخرین همه آب، ناهمان از کجا آمد؟».

چوپان گفت: شنیده‌ای که می‌گویند: «قطره قطره جمع گردد، وانگهی دریا شود».

این سیل، همان آب‌هایی است که تو در شیر می‌ریختی و به مردم می‌فروختی. مرد با شنیدن حرف‌های چوپان در فکر فرو رفت.



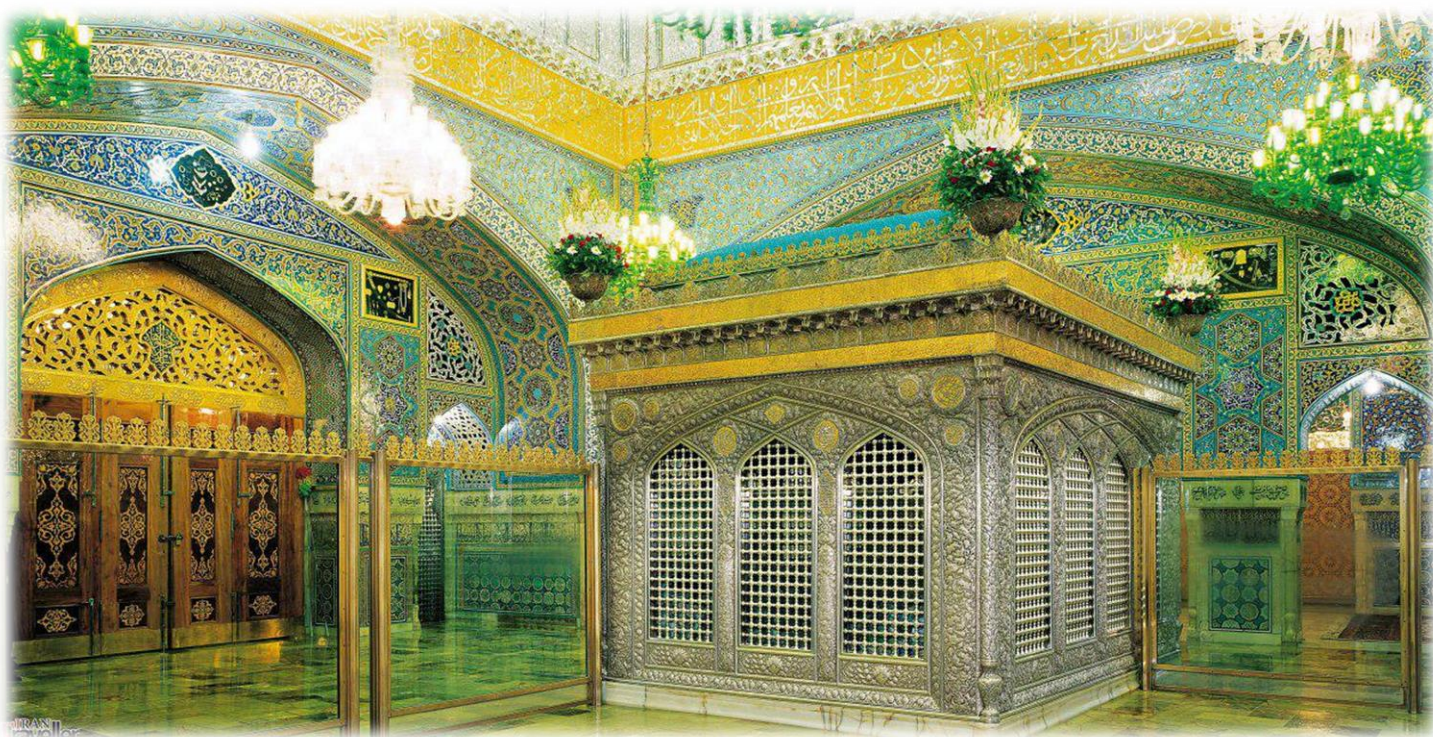
زیارت

درس نهم





زینب داخل حرم، ایستاده بود. چلچراغ‌های بزرگ، همه جار انور باران کرده بودند. بوی گلاب می‌آمد. همه، دعا می‌خواندند.





زینب ہم داشت زیر لب، دعای کرد کہ مادرش بامہربانی دست بر شانہ اش گذاشت و گفت: «قبول
باشد! بیایم و کبوترهای حرم را تماشا کنیم». آن وقت دست او را گرفت و آن دو با ہم از میان
جمعیت بیرون رفتند.





زینب، ده کبوتر را دید که گوشه‌ای جمع شده بودند و دانه برمی‌چیدند. او از زیر چادرش، مقداری کندم بیرون آورد و گفت: «مادر، دوست دارم هر وقت به مشهد می‌آیم، به کبوترهای امام رضا (ع) دانه بدهم. این کندم ما را مادر بزرگ برایم خریده است». بعد دانه‌ها را به آرامی بر زمین پاشید.





کبوترها دسته دسته به زینب نزدیک شدند. زینب می خواست از خوش حالی بال دریاورد.



چیزی نگذشت که صدای اذان از کل دست‌ها بلند شد.



مادر گفت: «زینب جان، اذان مغرب را گفتند. بهتر است به وضوخانه برویم، وضو بگیریم و نمازمان را اول وقت بخوانیم».





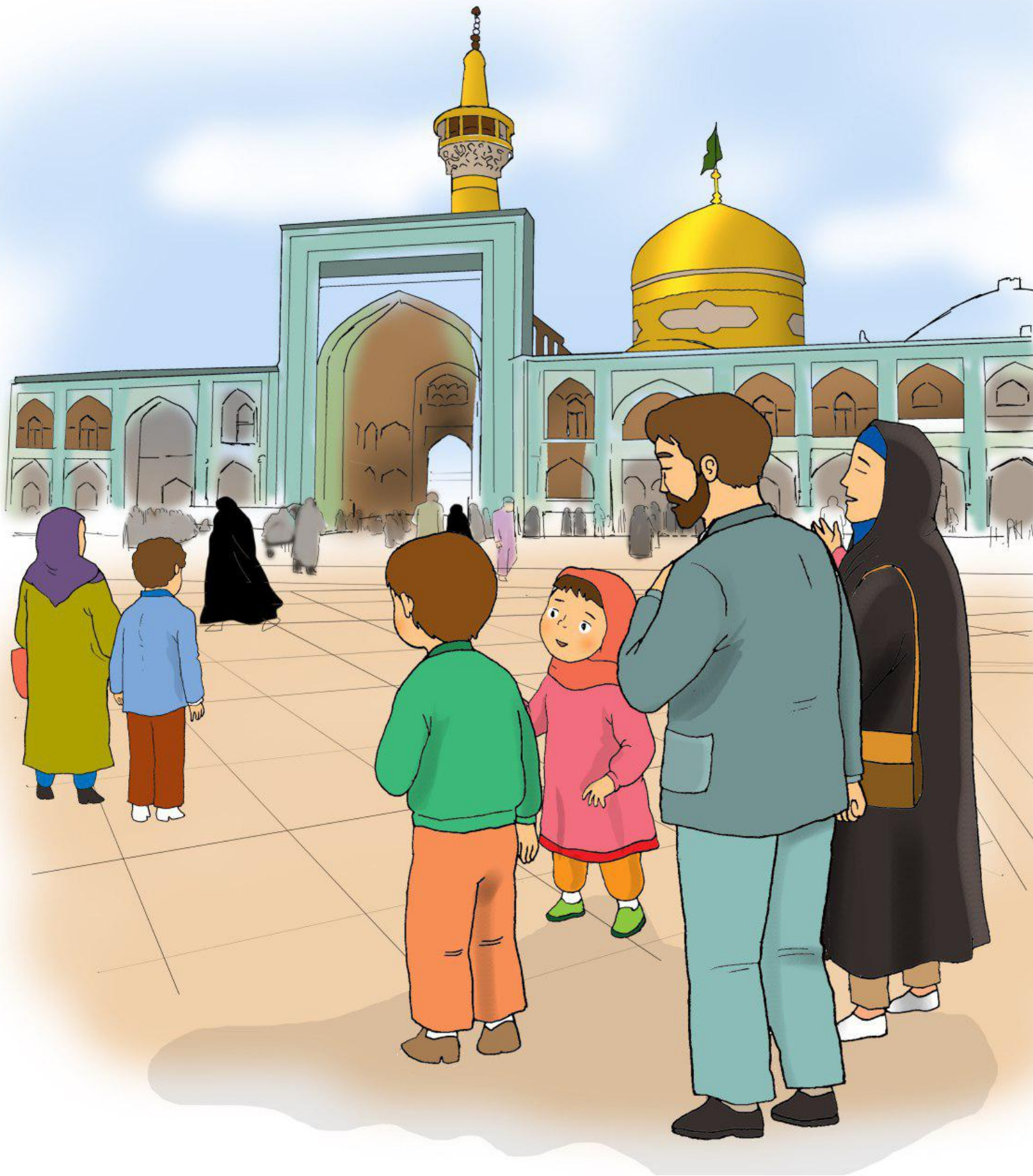
زینب نماز خواندن در حرم امام رضا (ع) را هرگز فراموش نمی‌کند.



فردوسی

درس دوازدهم





سال گذشته با پدر، مادر و خواهرم به زیارت امام رضا (ع) رفته بودیم.

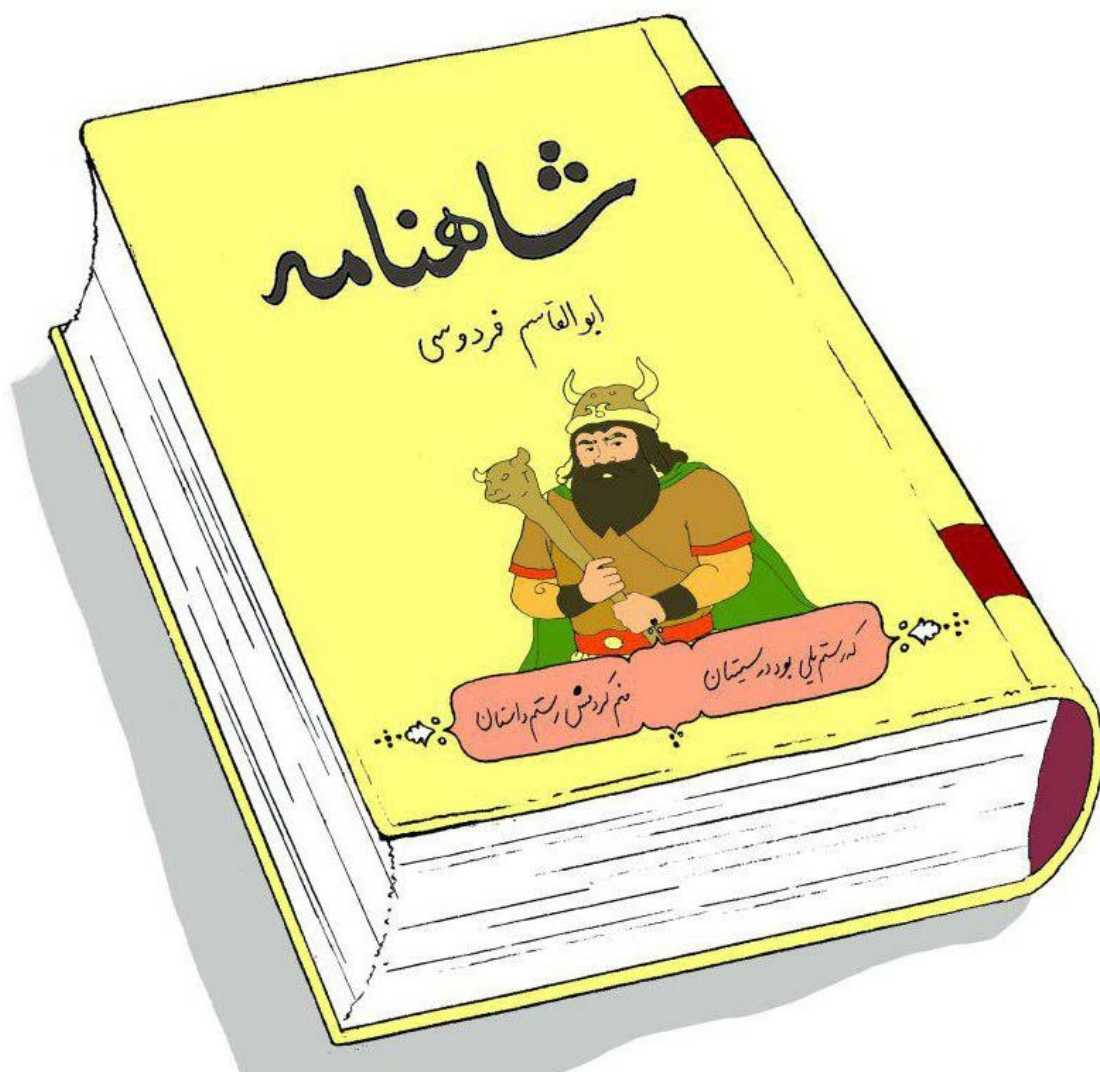


شهر قدیمی توس
آرامگاه فردوسی است .
خوب است برویم
و آنجا را هم ببینیم .

پدرم گفت: «در نزدیکی مشهد، شهر قدیمی توس، آرامگاه فردوسی، شاعر بزرگ ایران، قرار دارد. خوب است برویم و آنجا را هم ببینیم».

چند روز بعد، به توس رقتیم. فاصله‌ی مشهد تا شهر توس زیاد نبود. وقتی به آرامگاه فردوسی رسیدیم،
جمعیت زیادی را در آنجا دیدیم. یک نفر را همراه برای ما صحبت کرد.





اومی گفت: «فردوسی، سی سال زحمت کشید تا شاهنامه را نوشت.

شاهنامه کتاب با ارزشی است که در آن داستان های زیادی درباره ی ایران و پهلوانان آن می خوانیم. رستم، بزرگترین پهلوان داستان های شاهنامه است. فردوسی این داستان ها را جمع کرد و اثری بسیار عظیم به شعر پیداورد. تا زبان فارسی را که ما امروز با آن حرف می زنیم، زنده نگه دارد».



راهنما، شعرهایی از شاهنامه خواند و باما خدا حافظی کرد، هنگام برگشتن از توس، پدرم قول داد بعضی از داستان‌های
شاهنامه را برایم تعریف کند.

ایران زیبا



نام کشور ما، ایران است. ما، در ایران زندگی می‌کنیم. ما ایران را دوست داریم. ایران خانه‌ی بزرگ ماست.



در ایران، دیدنی‌های فراوان وجود دارد؛ مثل کوه‌ها، دشت‌ها،
دریاها، جنگل‌ها، زیارتگاه‌ها و بناهای قدیمی. من به داشتن کشوری با
این همه زیبایی افتخار می‌کنم.





مردان و زنان ایرانی، پرتلاش و با ایمان هستند.

آنان کشور خود را از حمله ی دشمنان حفظ می کنند.

اکنون باید به قسمت هایی از ایران سفر کنیم.



رنجا آرامگاه فردوسی. شاعر بزرگ ایران.
در توس مشهد است.



رنجا. حرم امام هشتم. حضرت رضا (ع)
در شهر مشهد است.



رنجا آرامگاه حافظ شیرازی است.

رنجا. سی و سه پل اصفهان است.



این. قله ی زیبای دماوند است.



اینجا، ماسولیه کیلان است.



اینجا، ادک بنم کرمان است.



این، تصویری از ستون کرمانشاه است.



اینجا، برج میلاد تهران است.



اینجا، تخت جمشید در مرودشت فارس است.



در ایران، دیدنی‌های فراوان وجود دارد؛ مثل کوه‌ها، دشت‌ها،
دریاها، جنگل‌ها، زیارتگاه‌ها و بناهای قدیمی. من به داشتن کشوری با
این همه زیبایی افتخار می‌کنم.





مردان و زنان ایرانی، پرتلاش و با ایمان هستند.
آنان کشور خود را از حمله‌ی دشمنان حفظ می‌کنند.
اکنون باید به قسمت‌هایی از ایران سفر کنیم.



رنجا آرامگاه فردوسی. شاعر بزرگ ایران.
در توس مشهد است.



رنجا. حرم امام هشتم. حضرت رضا (ع)
در شهر مشهد است.



رنجا آرامگاه حافظ شیرازی است.

رنجا. سی وسپیل اصفهان است.



این. قلّه ی زیبای دماوند است.



اینجا، ماسوله‌ی گیلان است.



اینجا، آدکِ بَمِ کرمان است.



این، تصویری از ستونِ کرمانشاه است.



اینجا، برج میلاد تهران است.



اینجا، تخت جمشید در مَرودشت فارس است.

پرچم

کتاب تشنگ ضحاک می‌تابید. نسیم آهسته می‌وزید
و پرچم زیبای ایران را تکان می‌داد.
پدرم وقتی دید که من هر بار با دقت به پرچم نگاه می‌کنم.
پرسید: «اسمین جان، می‌دانی پرچم برای چیست؟»
گفتم: «نه».
پدرم گفت: «پرچم نشانی آزادی و سربلندی یک
کشور است. هر کشور یک پرچم دارد».
گفتم: «پدرجان، چرا رنگ پرچم کشورها با هم فرق
می‌کند؟»
پدرم جواب داد: «هر کدام از رنگ‌های پرچم نشانی
چیزی است؛ مثلاً پرچم ایران سه رنگ دارد. رنگ سبز
نشانی سرسبزی، رنگ سفید نشانی صلح و دوستی و
رنگ سرخ نشانی دفاع از میهن و آزادی آن است».
من دوباره به پرچم نگاه کردم و پرسیدم:

«پدرجان، نشانی وسط پرچم چیست؟»
پدرم گفت: «گل‌سی‌الله است که به شکل گل
لاله هم دیده می‌شود. گل لاله، نشانی خون شهیدان
است».

در این هنگام از پدرم خداحافظی کردم و وارد حیاط
مدرسه شدم. پرچم تشنگ ایران، امروز برایم زیباتر شده
بود. احساس می‌کردم آن را بیشتر از گذشته دوست دارم
و مثل هر ایرانی دیگر، از تماشای آن لذت می‌برم.



آفتاب تَنگ صَبحگاهی می‌تابید. نیم‌آهسته می‌وزید و پرچم زیبای ایران را تکان می‌داد. پدرم وقتی دید که من
 هربار با دقت به پرچم نگاه می‌کنم، پرسید: «این جان، می‌دانی پرچم برای چیست؟».

گفتم: «نه».

پدرم گفت: «پرچم نشانه‌ی آزادی و سربلندی یک کشور است. هر کشور یک پرچم دارد».



گفتم: «پدر جان، چرا رنگ پرچم کشور ما با هم فرق می‌کند؟».

پدرم جواب داد: «هر کدام از رنگ‌های پرچم نشانه‌ی چیزی است؛ مثلاً پرچم ایران سه رنگ دارد. رنگ سبز نشانه‌ی سرسبزی، رنگ سفید نشانه‌ی صلح و دوستی و رنگ سرخ نشانه‌ی دفاع از میهن و آزادی آن است».

من دوباره به پرچم، نگاه کردم و پرسیدم: «پدر جان، نشانه‌ی وسط پرچم چیست؟».

پدرم گفت: «کلمه‌ی الله است که به شکل گل لاله هم دیده می‌شود. گل لاله، نشانه‌ی خون شهیدان است».

پَر دازِ قطره

خورشید. وسط آسمان بود و از بالا به دریای آبی نگاه می کرد. ناکهان آب دریا موجی زد و قطره های آب به اطراف پراکنده شدند. خورشید قطره ی آبی را دید که خیلی ناراحت است. از او پرسید: «چرا این قدر ناراحتی؟»

قطره گفت: «دلم می خواهد مثل چند روز پیش. به شکل ابر دربیایم».

خورشید گفت: «چه شد که به دریا آمدیدی؟»

او گفت: «ما اول ابر بودیم. یک روز داشتیم با دوستانمان بازی می کردیم که ناکهان باد تنگی وزید. باد ما را به این طرف و آن طرف بُرد. آنجا هوا خیلی سرد بود؛ باران شدیم و روی دریا باریدیم. خیلی از دوستانم روی کوه و جنگل و صحرا باریدند؛ بعضی از آنها هم همراه رودها به دریا آمدند».

۱۰۲

خورشید گفت: «حالا چرا دلتان می خواهد دوباره به شکل ابر دربیایید؟»

قطره ی آب گفت: «چون دوست داریم در آسمان به این طرف و آن طرف برویم. در آنجا باران بشویم و بر زمین هایی که به آب نیاز دارند بیاریم و گل ها و گیاهان تشنه را سیراب کنیم».

خورشید لبخندی زد و گفت: «عزیزم. هیچ ناراحت نباش! من می توانم دوباره شما را به شکل ابر تشنگی دربیآورم».

قطره با خوش حالی فریاد زد: «راست می گویی؟»

خورشید گفت: «بله!» بعد. گرما و نور خود را روی قطره های آب پاشید. آن ها کم کم گرم شدند. بعد هم آرام آرام بخار شدند و بالا رشتند و به شکل یک تکه ابر کوچک و تشنگ درآمدند. ابر کوچولو آن قدر بالا رفت که به خورشید نزدیک شد و صورت طلایی و تشنگ خورشید را بوسید.

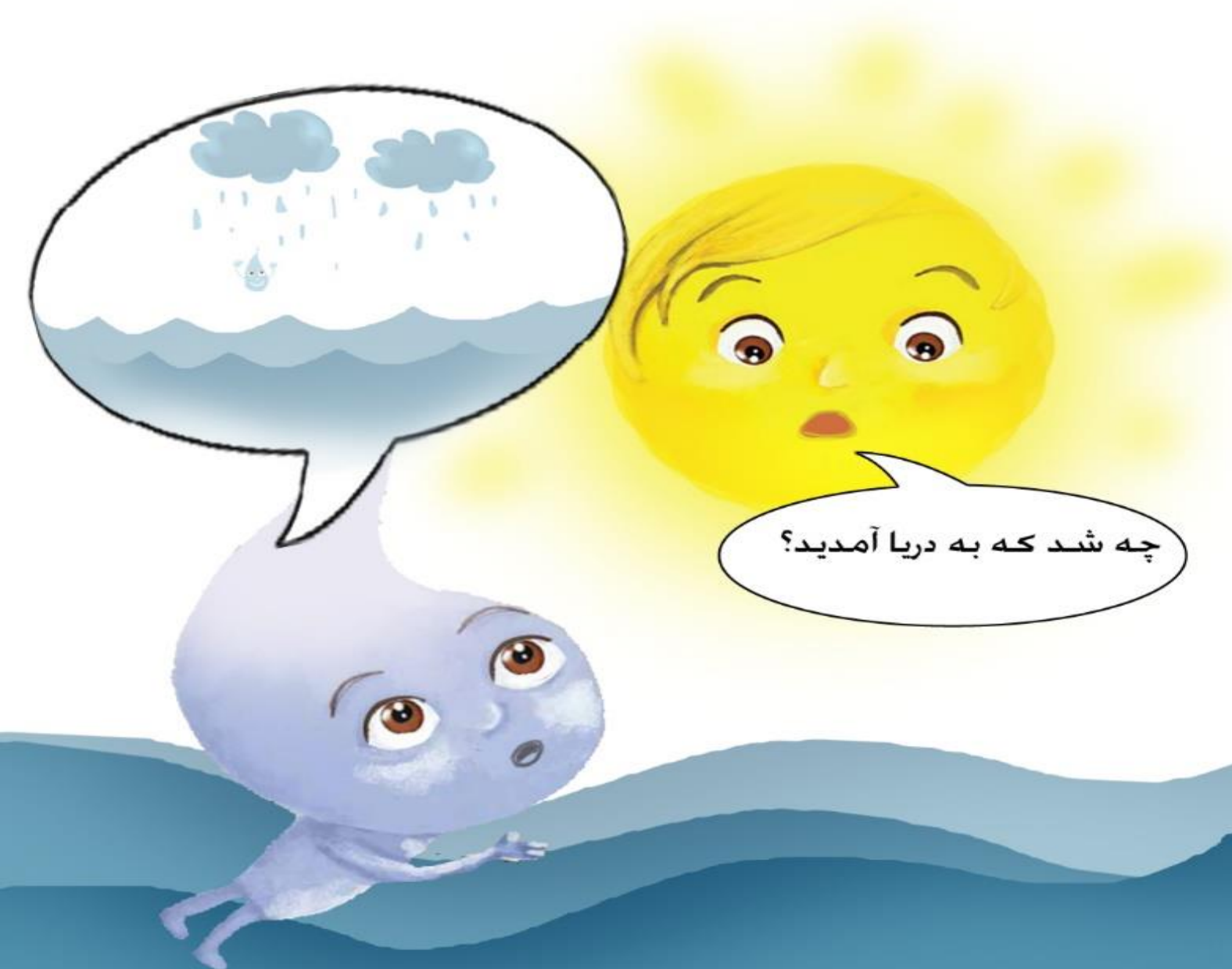


خورشید، وسط آسمان بود و از بالای دریای آبی نگاه می کرد، ناگهان آب دریا موجی زد و قطره های آب به اطراف پراکنده شدند. خورشید قطره های آبی را دید که خیلی ناراحت است. از او پرسید: «چرا این قدر ناراحتی؟».

قطره گفت: «دلم می خواهد مثل چند روز پیش، به شکل ابر در بیایم».

خورشید گفت: «چه شد که به دریا آمدید؟».

او گفت: «ما اول ابر بودیم. یک روز داشتیم بادوستان بازی می کردیم که ناگهان بادی تند وزید. باد، مارا به این طرف و آن طرف برد. آنجا هوا خیلی سرد بود؛ باران شدید و روی دریا باریدیم. خیلی از دوستانم روی کوه و جنگل و صحرا باریدند؛ بعضی از آنها هم، همراه رودها به دریا آمدند».



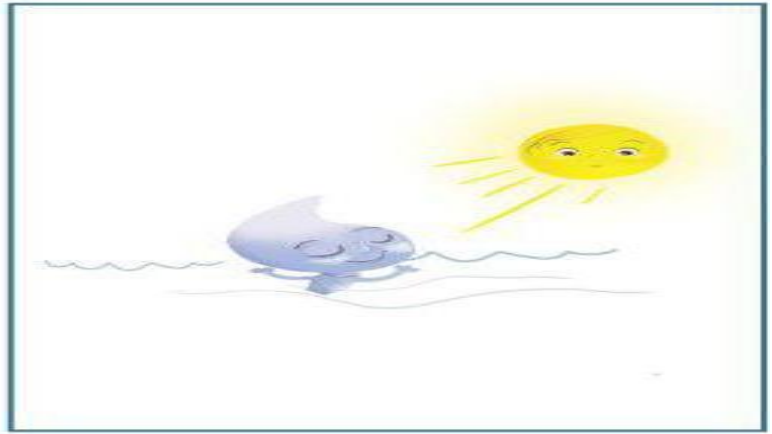


خورشید گفت: «حالا چرا دلتان می‌خواهد دوباره به شکل ابر در بیاید؟».

قطره‌ی آب گفت: «چون دوست داریم در آسمان به این طرف و آن طرف برویم. در آنجا باران بشویم و بر زمین‌هایی که به آب نیاز دارند باریم و گل‌ها و گیاهان تشنه را سیراب کنیم».

خورشید بخندی زد و گفت: «عزیزم، هیچ ناراحت نباش! من می‌توانم دوباره شمارا به شکل ابر مثنی در بیاورم».

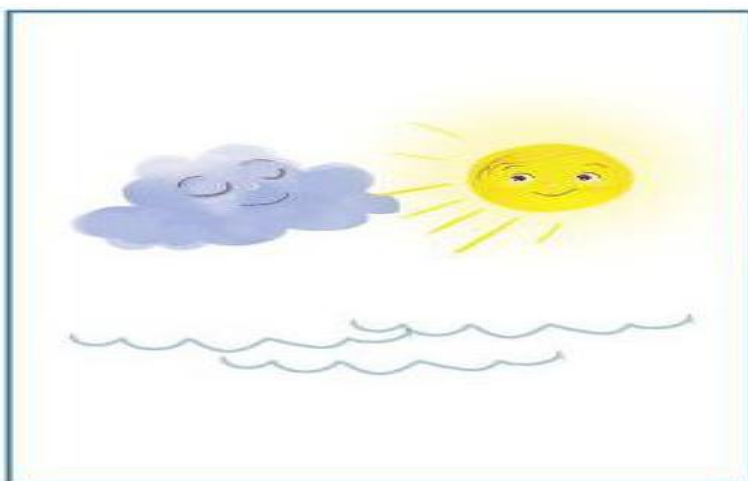
قطره باخوش حالی فریاد زد: «راست می‌گویی؟».



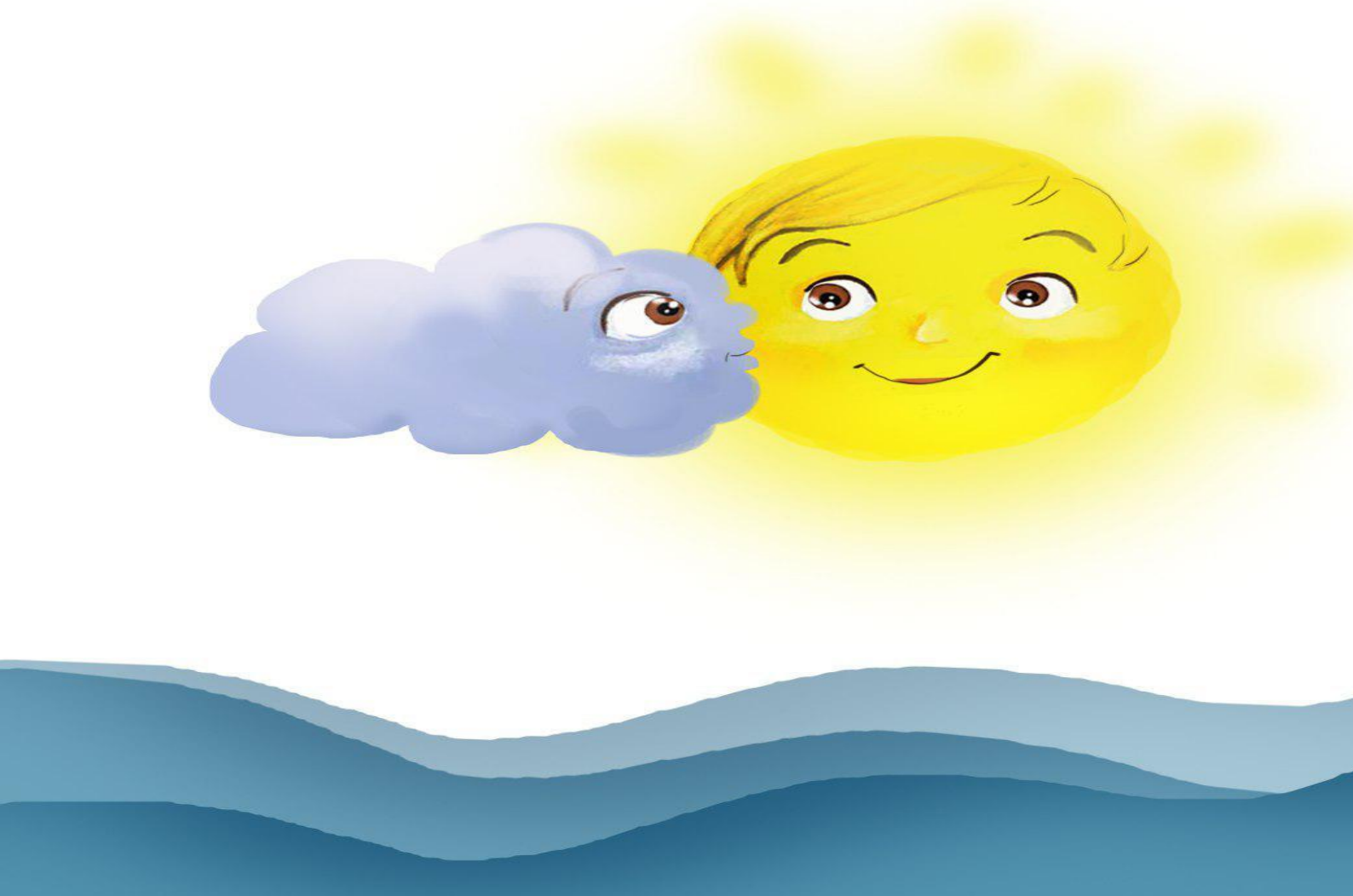
خورشید گفت: «بله!» بعد، کرمان نور خود را روی قطره‌های آب پاشید.



آن‌ها کم‌کم گرم شدند، بعد هم آرام آرام بخار شدند



و بالا رفتند و به شکل یک تکه ابر کوچک و میمنه درآمدند.



ابر کوچولو آن قدر بالا رفت که به خورشید نزدیک شد و صورت طلایی و گهنگ خورشید را بوسید.

مثل دانشمندان

درس هفدهم





در یک روز تعطیل، من همراه پدر و مادرم به پارک جنگلی رفته بودم. پدر گفت: «فصل بهار چقدر قشنگ است. نگاه کن، چقدر گیاه و حیوان اینجا است. هر کدام برای خود یک جور زیبایی دارد. خیلی از حیوانات و گیاهانی را که در کتاب خوانده بودی، امروز می‌توانی اینجا پیدا کنی. مثل دانشمندان به آن‌ها نگاه کن! کسی چه می‌داند شاید تو هم دانشمند بزرگی برای کشورت بشوی.»



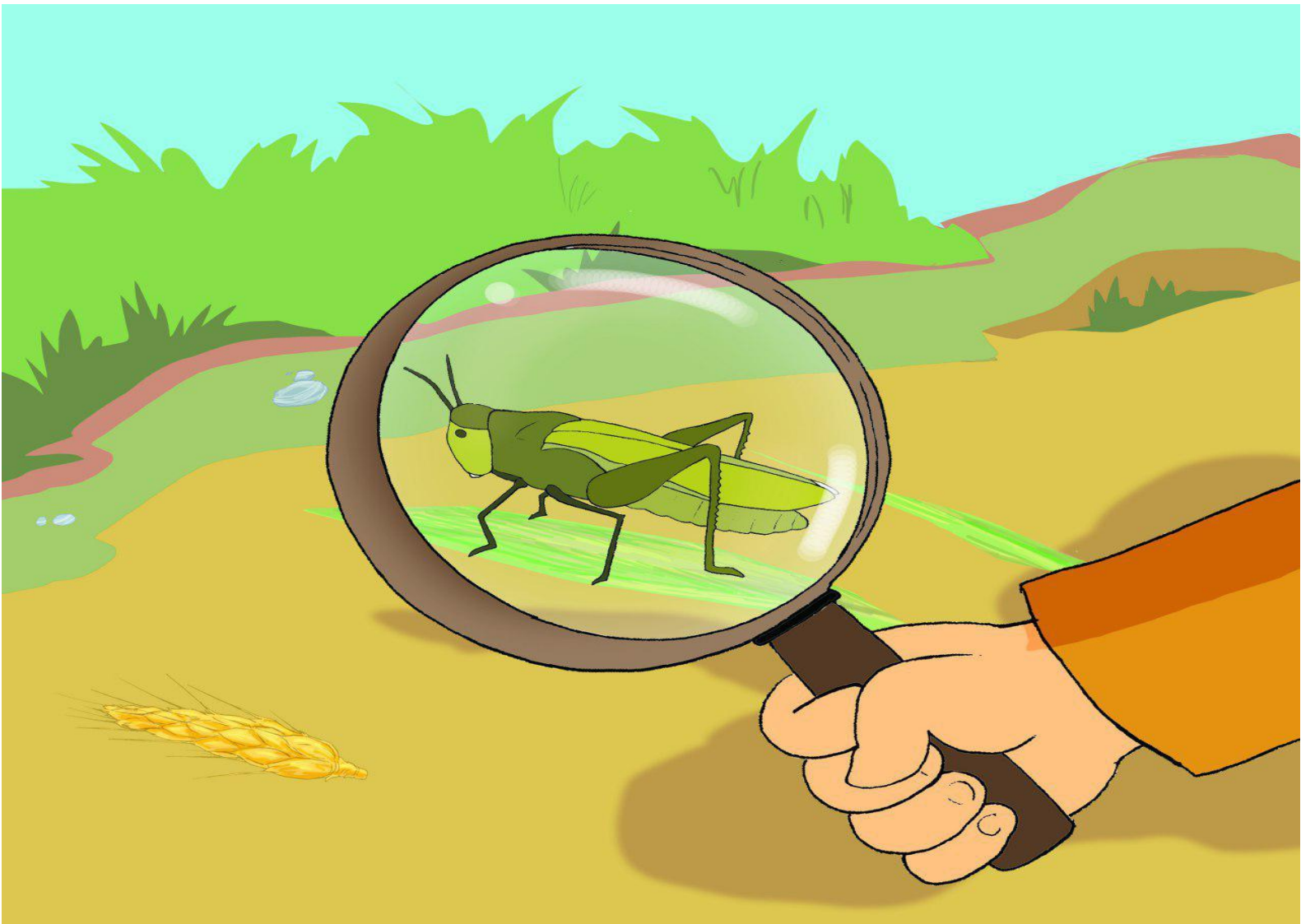
پدر، قدم زنان به تماشای طبیعت رفت ولی مادرم نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد. من با دقت به طبیعت زیبا نگاه می کردم. یک سنجاقک قشنگ دیدم، ولی همین که خواستم او را بگیرم، مادرم گفت: «به این جانور زیبا چه کار داری؟».



رفتم قورباغه بگیرم. گفت: «فرزندم، به حیوان دست نزن!»

دنبال یک ملخ دویدم و او را گرفتم. مادرم گفت: «تو امروز برای بازی آمدی، برو گردش کن».





کمی صبر کردم و گفتم: «اگر قرار است من دانشمند بشوم باید این ها را خوب نگاه کنم و دست و پا و شاخک هایشان را بشمارم».

مادر گفت: «تو می خواهی دانشمند شوی، خوب است ولی باید مراقب باشی به چیزهای دیگر آسیب نرسانی». گفتم: «این ها هم در این مدت دست و پای من را بشمارند، آن وقت همه دانشمندی شویم. من جانور شناس، آن ها آدم شناس».